

دزد زده



جلال آل احمد

نفهمیدم از چه صدایی بیدار شدم . ولی لابد از صدای آن ها بود . وقتی چشم هایم را مالاندم و ساعت را دیدم که چهار بعد از نیمه شب بود و نگاهی به آسمان روشن و پرستاره ی دم صبح انداختم و نگاهم را از آن جا به ظرف آن ها دوختم ، دیدم که هر سه تاشان بالای سرم ایستاده بودند ، هنوز باهم از رادیو صحبت می کردند که دزد برده . و نیز مرا صدا می کردند . هنوز يك ساعت و نیم وقت بود تا بوق نکره ی سلطنت آباد ، که مثل صدای گاو شروع می کند و کم کم ته می کشد ، و درست پنج دقیقه بیدارباش دراز و ناراحت کننده اش همه ی فضای رستم آباد و درروس و لویزان و چیز را پر می کند و تا نیاوران و تجریش هم می رود ، به صدا در آید . و من که در آن صبحگاه خنک و آسایش بخش ، ترجیح می دادم در وقتی دریافتم که داستان دزد و دزدی است ، مثل این که گذشته باشند بخوابم ، از نو آسوده شدم و باز لحاف را تا روی سینه ام بالا کشیدم و به آسمان چشم دوختم و بعد ، از چهارگوش دریچه ی اتاق که بازش می گذاشتم به درون فضای اتاقم که هنوز تاریک بود و لابد بویی از دزدها را و انعکاسی از صدای نرم پای آن ها را در خود داشت چشم دوختم . خوب حس می کردم که اگر برای خوردن صبحانه صدایم کرده بودند عصبانی می شدم ، ناراحت می شدم . ولی آن وقت نه ناراحت بودم و نه عصبانی . به خصوص اگر صدای آن بوق نکره بلند شده بود و مرا مثل هر روز ساعت پنج و نیم از خواب پرانده بود حتما خیلی بیش تر عصبانی می شدم . اصلا من نمی توانم به بعضی چیزها عادت کنم . در خانه های متعددی که زندگی کرده ام ، اگر در اول کار به صداهای دم صبح ، به عوعوی دیروقت سگ های شبگرد ، به صدای اولین اتوبوس ها که آدم های سحرخیز را به کارشان می رسانند ، به صدای زنگ دوچرخه ی شیرفروش محل و یا به صدای دیگر از خواب می پریده ام ، کم کم عادت کرده ام و یکی دو هفته که از اقامتم در آن محل گذشته است همه ی آن صداها ، حتی زنده ترین شان نیز ، برایم عادی شده بوده است ، و مثل صدای نفسم و یا مثل تیک تاک ساعت که هیچ وقت از دستم بازش نمی کنم ، برایم آشنا و خودمانی شده بوده است . ولی به این صدای دیگر ، به این بوق نکره و دراز که درست مثل صدای گاو زنده و بی قواره است ، به این همه ی ملایم و سنگین قورخانه که به خصوص شب ها زنده و سرشارتر است ، از وقتی به رستم آباد آمده ام تا کنون نتوانسته ام عادت کنم . اصلا صداها با هم خیلی فرق دارند . گریه ی بچه ی همسایه هم ممکن است آدم را از خواب بپراند . ولی این یکی چیز دیگری است . صداها هم انسانی و غیر انسانی دارند . و من که توی تختم دراز کشیده بودم ، تازه

داشتم جزئیات کار دزد را در نظر می آوردم که آیا چراغ دستی داشته است یا نه ؟
تنها بوده است یا دسته ای
بوده اند ؟ چه طور از صدای آمد و رفتن شان ، من که پای پنجره ی اتاقم توی حیاط ،
خوابیده بودم ،
بیدار نشده بودم ؟... و این جا که رسیدم زود به فکر افتادم ، که دیشب مست به
رخت خواب رفته بودم .
و همان دم بود که حس کردم دهانم خشک است و تشنه هستم .
رفیق هم خانه ام با زنش و مادرش اصرار داشتند که زودتر بلند شوم . و من که انگار
هنوز در خواب بودم عاقبت
از جا برخاستم . در اول کار ، حتی وقتی لباس می پوشیدم ، هنوز نمی فهمیدم چه
خبر شده است . مثل این
بود که نیمه شب است و من از تشنگی بیدار شده ام تا آب بخورم . ولی وقتی در
کوچه را باز کردم و نردبان
دزد را دیدم که هنوز پای پنجره ایستاده و به خصوص وقتی چشمم به کتاب ها و
کاغذهایم افتاد که توی
کیف دستی ام بود و حالا همان پای نردبان پراکنده ریخته بود ، فهمیدم که دزد آمده .
یعنی نه این که تا آن
وقت نفهمیده بودم ، بلکه دیگر حتم کردم . و تازه آن وقت بود که به اتاقم برگشتم که
بینم چه چیزها را
برده است .
دزد از پنجره ی مطبخ تو آمده بود و اتاق مرا که کسی تویش نمی خوابید ، برچیده بود
و در کوچه را باز کرده بود
و رفته بود . دلم فقط برای پارچه ی روی رادیو سوخت که لابد رادیو را هم توی همان
پیچیده بود و توی چمدان
گذاشته بود که جای زیادی نداشت و همه ی چیزهای دیگر را هم می توانست همان
تو جا بدهد . و بعد دلم
برای کیف دستی ام سوخت که هم چمدان حمام بود و هم جای کتاب ها و کاغذهایم
و هم کیف خرید بازارم
و هم همه چیز دیگر. هنوز يك جفت کفش مانده بود که به پا کشیدم و به طرف
کلانتری رستم آباد راه افتادم
. هوا هنوز تاریک بود و جلوی روی من يك نفر دیگر بود که به رستم آباد می رفت و من
يك باره حس کردم که
دلم می خواهد با او حرف بزنم . گچ فروش ده بود . که برای ما هم چند وقت قبل دو
بار گچ آورده بود و به
من سلام می کرد . قدم تند کردم ، به صدای پای من برگشت و در تاریکی دم صبح
سلام کرد . و من از او
پرسیدم کسی را ندیده بوده است که بساطی روی دوش داشته باشد و از این طرف
ها عبور کند ؟ و او گفت
نه و بعد جریان را پرسید .
که «سرکار استوار» را صدا زد . و او پیرمردی بود شکسته و واریخته که داشت دکمه
های زیر یخه اش را می بست .
توی حیاط دو سه نفر دیگر زیر لحاف های وصله دار ، يك نفر هم توی ایوان ، روی يك
تخت سفری خوابیده بودند .
از سر و صدای ما ، آن که روی تخت سفری خوابیده بود و يك نفر دیگر که کنار حوض
زیر لحاف نازک خود مچاله
شده بود ، هرکدام مثل سگی که به صدای پا از خواب بپرد ، بیدار شدند . من باز هم
يك سیگار آتش زدم و
حالا دیگر حس می کردم که باید داستان را با آب و تاب بیشتری و با دلسوزی و تاثیری

که شایسته ی این گونه موارد است تعریف کنم . پاسبان ها گرچه پاسبان های کلانتری رستم آباد هم باشند با گچ فروشی ساده ی که به آدم سلام می کند فرق دارند. یعنی اقلا رسمی ترند و بیش تر به کلمات تشریفات وابسته اند . گذشته از این که من تا آن وقت خونسردتر از آن بودم که «سرکار استوار» کلانتری رستم آباد بتواند حرف های مرا باور کند . همین کار را هم کردم و داستان دزدی را با شرح و بسط کافی برای آن که روی تخت سفری خوابیده بود ، همان طور که کنار تختش نشسته بودم و او در بستر خود نیم خیز شده بود ، گفتم .وقتی قسمت اساسی داستانم را می گفتم آن که کنار حوض خوابیده بود و به حرف های ما گوش می داد از جا پرید . آفتابه را آب کرد و به گوشه ای تپید و من رفتم از توی دفتر کلانتری يك صندلي آوردم . کنار تخت سفری گذاشتم و حالا دیگر درد دل می کردیم . و آن که روی تخت خوابیده بود و من خیال می کردم رییس یا معاون کلانتری است از دزدی هایی که پارسال شده بود حرف می زد و برای لحاف های اطلسی که یکی از دزدها برده بود و توی چاه مخفی کرده بود ، تاسف می خورد . مردی که با من حرف می زد صورت جا افتاده ای داشت و انگار میان خواب ریشش را تراشیده بود . پیشانی اش بلند بود و آن طور که خوابیده بود خیلی بیش تر به يك معلم شباهت داشت تا به يك پاسبان . و من به این طریق خیلی خودمانی تر توانستم داستانم را برای او بگویم . و در انتظار هم دردی های او باشم . از صدایش فهمیدم که دندانش عاریه است و پیدا بود که دلش می خواست با من همدردی کند.

همه ی آدم هایی را که من در کلانتری دیدم هفت نفر بودند. و همه شان تنها خوابیده بودند. و من همان طور که سیگارم را می کشیدم ، و با آن که روی تخت خوابیده بود حرف می زدم ، گمان کردم همه ی پاسبان های کلانتری همین هفت و هشت نفرند. و در این فکر بودم که «چه بد !لاپد بیچاره ها همیشه تنها می خوابن ! کاش فقط شب های کیشیک شون این طور باشن . اما اگه همش همین هفت هشت تا باشن ؟...» و غمی که به خاطر این مطلب بر دلم نشسته بود از یادم نرفت تا وقتی که فردا دوباره به کلانتری برگشتم و روی دیوار اتاق رییس کلانتری توانستم صورت اسامی پاسبان های رستم آباد را ببینم . و ببینم که روی هم رفته نزدیک به چهل نفر هستند . و آن وقت بود که راحت شدم و با خودم گفتم «چه خوب!همش هفت هشت تاشون کیشیک می دن. پس فقط همون کیشیک شون تنها هستن !» آن که آفتابه به دست بیرون رفته بود ، آمد . صدایی گرم و عوامانه داشت . به جای حکمه ، گیوه به پا داشت . سلاحش را توی دستمال ابریشمی بست و توی جلد چرمی اش که به کمر خود آویخته داشت گذاشت . و يك شلاق کوتاه فرنگی ساز هم از توی پستویش درآورد و زیر پیش سیه ی کتتش

گذاشت و من يك باره به
این فکر افتادم که «اگر وقتي دزد اومده بود بيدار مي شدم؟ اگه قرار بود باهاش
کلنجار برم؟ يعني اصلا
بيدار مي شدم؟ يعني ازش مي ترسيدم؟ خودم دم چك مي دادم؟...» و او يخه اش را
هم تا بالا دکمه کرده
بود و جلوي آن که روي تخت سفري خوابیده بود و همان طور دراز کشیده
دستورهايش را مي داد ، خبردار
ايستاده بود . و دستورهاي درباره ي طرز کار او و سرکشي به محل دزدي و گشتن
چاله چوله ها و حلقه قنات
هاي اطراف بود . بعد هم خداحافظي کردیم و دو نفری از در کلانتری بیرون آمدیم.
دیگر هوا روشن شده بود ، ولي دکان هاي ده هنوز بسته بود و کسی توي کوچه نبود
سوت کارخانه هنوز کشیده
نشده بود . سیگاری به او تعارف کردم و خوب یادم است که براي از بدی وضع
زندگی معلم ها حرف زدم .
برای آن که روي تخت سفري ایوان کلانتری خوابیده بود و من خیال مي کردم رییس یا
معاون است ، این
حرف ها را زده بودم . ولي برای این پاسبان گشتی که لحن گرم و عوامانه داشت
حتی گفتم که فکر نمی کنم
اصلا بتوانم جای همین اموال را پر کنم و دست آخر هم به او وعده دادم که اگر دزد
گیرم آمد انعام خوبی به
او بدهم . و تا به خانه برسیم او از این واقعه ای که دیروز عصر براي اتفاق افتاده بود
حرف زد : دو نفر جوان
هیجده بیست ساله ، يك بچه ي هشت ده ساله را با دوچرخه آورده بوده اند و مي
خواستند اند پشت باغ ها
چیز ، با او عمل «منافی عفت» بکنند . خودش همین اصطلاح را به کار برد . پدر
پسرک که خبردار شده بود ،
شکایت کرده بوده و او مامور جلب آن جوانک ها شده بوده است . و وقتي مي گفت
حاضر بوده است آن دو را
زیر شلاقش بکشد ، من حرفش را باور کردم . اصلا آن روز دلم مي خواست همه ي
حرف ها را باور کنم . حرف
هاي همه کسی را . پاسبان همراه من ، قدش کوتاه بود و خودش را به زحمت به قدم
هاي من مي رساند. ولي
شاداب بود و هیچ مثل کسی نبود که صبح سرکار عادي و خسته کننده ي روزانه اش
مي رود. شوق آدمي را
داشت که دارد دنبال آرزوي خود مي دود.
به خانه که رسیدیم صبحانه حاضر بود و تاجاپي خنک شود او سري به محل سرقت زد
و در دیوار را با رفتاری
کاآگاهانه ، که ناشی گری را از آن مي بارید ، وارسى کرد . و بعد چایي اش را خالی
سرکشید. سوت قورخانه هم
کشیده شده بود که راه افتادیم تا اطراف را بگردیم . پشت دیوار خانه ي مقابل ، کوزه
ي روغنی را که دزد برده
بود پیدا کردیم . درش باز بود و جای پنجه ي يك آدم روي روغن ماسیده ای که ته کوزه
بود ، باقی مانده بود
و من فکر کردم: «چه حوصله ای داشته؟!». کوزه را به خانه آوردیم و دنبال همان برگه
را گرفتیم و تا ساعت
هشت راه رفتیم. تمام حلقه قنات ها را ، تمام گودالي ها و سوراخ سنبه ها را ، تمام
خانه هاي نیمه کاره ي
اطراف و بام و زیرزمین آن ها را وارسى کردیم . توي يك خانه که سراپدار داشت و

سوءظن پاسبان همراه من به آن جلب شده بود ، تحقیقات مان حسابی بود.از در که وارد شدیم سگ شان پارس می کرد.پاسبان ، سرایدار خانه را صدا کرد : «آهای بیا این جا ببینم.» بعد او را به کناری برد و چیزهایی از او پرسید و بعد هم خانه را گشت. بیچاره ها می خواستند صندوق خود را و رخت خواب های خود را هم که تازه جمع کرده بودند و روی هم گذاشته بودند باز کنند تا او ببیند.و من همان طور که پاسبان پرس و جو می کرد ، گرچه دلم به حال آن ها می سوخت ، ته دلم شادی مخصوصی می یافتم . شادی مخصوصی از این که با این همه جسارت ، توانسته ام خودم را وارد زندگی این آدم های ناشناس کنم و برای پیدا کردن اموال به دزدی رفته ام زندگی شان را بریزم و بپاشم .بعد هم در راه ، دشت بان رستم آباد را دیدیم و پاسبان نشانی های يك جوان چشم زاغ به او داد که ممکن است دیشب در قهوه خانه ی درروس خوابیده باشد و به او بسپرد که اگر کسی باری به دوش نگه ش دارد و بساطش را به هر صورت بگردد.و من دیگر داشت باورم می شد که دزد پیدا خواهد شد . بعد به خانه ی ویران ای سرزدیم که دو نفر زن فقیر در آن زندگی می کردند و یکی شان خیال کرده بود از طرف دولت برای بردن آن ها آمده ایم. و آمده بود مرا به جوانیم قسم می داد که نبریم شان . وقتی همه بیابان های اطراف را پرسه زدیم و از وسط مزارع سیب زمینی که داشتند محصولش را بر می داشتند و از کنار خرمن ها ، گذشتیم که روی کپه ی گندم های بادداده اش را انگ زده بودند و به کلانتری برگشتیم ، من دیگر صاحب پای خود نبودم . و از این دوندگی بیهوده عصبانی بودم . ولی هنوز امیدی در کار بود . هنوز امیدوار بودم که دزد پیدا خواهد شد . پاسبان همراه من چنان رفتار کرده بود که من این طور خیال برم داشته بود . وقتی به کلانتری رسیدیم چند نفر دیگر هم آن جا بودند . نانواي محل ، يك جوان باریك را که از لباسش پیدا بود کارگر قورخانه است زده بود و حاضر هم نبودند ، صلح کنند . گزارش کارشان حاضر شده بود و در انتظار رییس بودند که بیاید و گزارش را امضا کند و به شهربانی تحریش بفرستد . و از آن جا لابد به دادگاه و دادگستری و داسرا و هزار خراب شده ی دیگر . و من وحشتم گرفت : «مبادا کار من به این جاها بکشه.اصلا حوصله ش رو ندارم. مرده شور!» دیگر امید مبهمی را هم که دوندگی ها و کوشش های پاسبان همراهم در دل من انگیخته بود از دست داده بودم. به انتظار رییس نتوانستم بایستم و خسته و هلاک به خانه برگشتم. قرار گذاشته بودم که وقتی رییس آمد ، پاسبانی را به خانه مان بفرستند که ورقه ی دادخواست را همراه بیاورد تا همان جا پرکنم. يك ساعت بعد پاسبان آمد و آن کار را کردم و مدتی هم با پاسبان درد دل کردم. خوب یادم است از این که چرا آدم مجبور می شود از شهر فرار کند و توی این خراب شده

ي رستم آباد زندگي خودش
را سرگردنه بگذارد حرف هاييم زدم و او هي سعي مي کرد مرا دلداري بدهد. و نيز به
يادم است که وقتي
دادخواست را پر مي کردم و جريان واقعه را مي نوشتم ، سعي مي کردم در عين
حال که خودم را بي علاقه
نشان مي دهم جملاتي را آب و تاب بنويسم و از تحريك احساسات طرف براي بيان
مطالب کمک بگيرم. يك
جا همچو نوشته بودم : «من نمي توانم به خودم جرات اين را بدهم که دزدم را
محکوم کنم . نمي شود اين
کار را به آساني کرد . ولي اگر شما به جاي من بوديد چه مي کرديد؟ و به خصوص اگر
حتم داشتيد که ديگر جاي
اموال دزد زده را ، هرچه هم که ناچيز باشد ، نمي توانيد پر کنيد.» بعد هم پاسبان
رفت و من به شهر آمدم.
درست نمي توانم بگويم در شهر که بودم چه حالي داشتم . آن قدر هست که با
روزهاي ديگر فرقي نداشتم.
توي کوچه و خيابان تند راه مي رفتم. توي اتوبوس سيگار آتش مي زدم ، و توي کافه
با دوستانم پرحرفي
مي کردم. سرکلاسم به عجله حرف مي زدم و مثل هرروز مي خنديدم . ولي چرا يادم
است که در يك مورد رفتارم
با ساير روزها کاملا فرق داشت . توي کافه که بودم - و يادم است حتي سر کلاسم -
داستان را با کمال
معصوميت براي همه نقل مي کردم . و در عين حال خودم را بي علاقه نشان مي
دادم. هيچ تعمدي در اين
کار نداشتم. خود به خود اين طور شده بودم. مثل اين که مي خواستم از اين راه تلافي
اموال به دزدي رفته ام
را در بياورم . و ديگران - دوستان و شاگردهايم - بعد از شرح و بسطي که من مي
دادم دلسوزي مي کردند و
هم دردي نشان مي دادند. و من دلم خنک مي شد. پيش مادرم که بودم و نيز هرجاي
ديگر که مي رفتم عين
اين بازي را در مي آوردم و به خصوص روي بي علاقه نشان دادن خودم خيلي تكيه
مي کردم.
دو روز بعد قضيه به کلي فراموش شده بود . فقط سه روز بعد از واقعه که کاغذ پاره
هاي جيب هاييم را وارسي
مي کردم ، وقتي آن تکه کاغذي را يافتم که شماره ي پرونده ي دزدي را روي آن
يادداشت کرده بودم و قرار
بود به شهرياني تجریش مراجعه کنم و از آن جا به دادگاه و دادگستري و دادسرا و
هزار خراب شده ي ديگر...يك
بار ديگر به ياد همه ي آن دوندگي ها و حلق ها و بيهوده گي ها افتادم . دلم براي
راديو و كيفم باز سوخت و
حس کردم هنوز از آن پاسبان گشتي که وعده داده بودم اگر دزد پيدا شد انعام کلاني
به او بدهم ؛ خجالت مي
کشم